

حرف‌های من به تو

# بیشتر بدانیم

از این که یک کلاس بالاتر آمده‌ای، خوش حالی؟ یک سال بزرگ تر شده‌ای و کتاب‌هایت هم بیشتر شده. پس بیشتر هم یاد گرفته‌ای. می‌خواهی بیشتر از این یاد بگیری؟ چه طوری؟ حتماً می‌گویی: «کتاب‌های درسی‌ام را خوب بخوانم!»

درست است؛ اما راه دیگری هم هست. باید عادت کنی درباره‌ی چیزهایی که نمی‌دانی تحقیق کنی. می‌دانی یعنی چه؟

یعنی این که اول موضوع تحقیق را مشخص کنی. مثلاً:

- چرا وقتی باران می‌آید، کرم‌های خاکی از خاک بیرون می‌آیند؟

- چرا توپ را که بالا می‌اندازیم، زمین می‌افتد؟

- چرا گاهی در خانه‌ی ما مورچه پیدا می‌شود؟

- چرا...

حالا فکر می‌کنی بعد از انتخاب موضوع، چه کاری باید

انجام بدهی؟

افسانه موسوی گرمارودی

تصویرگر: نیلوفر برومند



# گل قرمز

شعر

ناصر کشاورز

امروز با سوزن  
شد شست من سوراخ  
دردم گرفت اما  
اندازه‌ی یک آخ



یک خون کوچولو  
قدِ سر سوزن  
زد یک گل قرمز  
بر روی شست من



سوزن که خون را دید  
کج شد، کمی ترسید  
مامانم آن گل را  
با دستمالی چید

اگر از شعرهای این شاعر خوشت  
آمده، کتاب زیر را هم بخوان!



نام کتاب: مامان چه قدر خوب است  
شاعر: ناصر کشاورز  
ناشر: سوره مهر - ۱۳۹۱  
تلفن: ۰۲۱-۶۶۴۶۰۹۹۳

۱  
نواپس

۲

مهر ۱۳۹۱

از توی کمد، تق تق  
یک دفعه صدا آمد  
در وا شد و از آن جا  
یک زنگوله پا آمد

# زنگوله پا

■ افسانه شعبان نژاد

پیراهن سبزم را  
دید و مع مع خندید  
انگار خوشش آمد  
دورو بر آن چرخید

پیراهن من زودی  
دشت گل و گندم شد  
مامان به اتاق آمد  
آن زنگوله پا گم شد





خانم سنجاب گفت: «دخترم پشت تپه زندگی می‌کند. امروز شنیدم که می‌خواهی به آن‌جا سفر کنی. لطفاً این گردوها را هم با خودت برای دخترم ببر!»  
 اردک سفید گفت: «حتماً این کار را می‌کنم.» او کیسه را گرفت و توی چمدان گذاشت. خانم سنجاب خوش حال شد و رفت.

اردک سفید می‌خواست چمدانش را ببندد که دوباره صدای در بلند شد. اردک گفت: «کیه؟» و در را باز کرد.

پشت در، طوطی سبز بود. طوطی سبز یک پاکت تخمه توی دستش گرفته بود. اردک گفت: «چی شده خانم طوطی؟»

طوطی گفت: «برادرم پشت تپه زندگی می‌کند. او خیلی تخمه دوست دارد. لطفاً این پاکت تخمه را برای او ببر!»  
 اردک، پاکت تخمه را هم توی چمدان جا داد. طوطی خوش حال شد و رفت. اردک سفید می‌خواست چمدانش را ببندد که دوباره صدای در بلند شد. موش خاکستری پشت در بود. او هم می‌خواست یک قالب پنیر برای پسرش بفرستد. اردک، پنیر را هم توی چمدان گذاشت. می‌خواست چمدان را ببندد که آقای خرگوش با یک کیسه هویج، سر رسید. او هم می‌خواست هویج‌ها را برای پسرعمویش در آن طرف تپه بفرستد.

چمدان پُر پر شد. اردک سفید هر کار کرد نتوانست چمدان را ببندد. اردک سفید همه را خبر کرد و گفت: «من سوغاتی‌هایتان را می‌برم؛ اما به یک شرط!»

همه گفتند: «به چه شرطی؟!»  
 اردک گفت: «به شرط این که



# داستان چمدان اردک

□ سرور کُتبی

اردک سفید می‌خواست چمدانش را ببندد که یکی به در زد. اردک گفت: «کیه؟» و در را باز کرد.

سنجاب قهوه‌ای پشت در بود. او یک کیسه گردو در دست داشت. اردک سفید گفت: «این چیه خانم سنجاب؟»

چمدانم را ببندید.»

همه جمع شدند. طوطی روی چمدان پربپر کرد. خرگوش روی چمدان پا کوبید. سنجاب با دُمش در چمدان را فشار داد. اما... نه... هر کار کردند، چمدان بسته نشد.

خانم سنجاب گفت: «نه!... بسته نمی شود! من گردوهایم را برمی دارم. لطفاً این یک دانه گردو را برای دخترم ببر و به او بگو خیلی دوستش دارم.»

طوطی سبز گفت: «من هم پاکت تخمه ام را برمی دارم. فقط یک دانه تخمه برای برادرم ببر و به او بگو خیلی دوستش دارم.»

موش خاکستری هم پنیرش را برداشت و گفت: «فقط یک ذره پنیر برای پسرم ببر و او را به جای من ببوس.»

خرگوش گفت: «من هم هویج هایم را برمی دارم. لطفاً فقط این یک دانه هویج را به پسرعمویم بده و به او بگو همیشه به یادش هستم.»

اُردک سفید نفس راحتی کشید. می خواست چمدان

را ببندد که یکی به در زد. اُردک گفت: «کیه؟» و در را باز کرد.

خانم فیله پشت در بود. توی دستش یک قایق و یک جفت پارو و یک جلیقه ی نجات بود. اُردک سفید گفت: «این چیه خانم فیله!؟»

خانم فیله گفت: «این قایق و پاروها را برای نوه ام ببر. نوه ام آن طرف تپه زندگی می کند. البته او هنوز به دنیا نیامده و توی شکم مادرش است! اما مطمئن هستم که وقتی به دنیا بیاید، دلش می خواهد قایق سواری کند. بچه فیل ها قایق سواری دوست دارند! این طور نیست!؟»



چه جوری این جوری شد

# چگونه کاغذها ارسطو شده‌اند؟

■ علی اکبر زین العابدین

هر چیزی که ما از آن استفاده می‌کنیم، از اول به شکلی که الآن می‌بینیم نبوده است. از چند هزار سال پیش تا به حال، انسان‌ها همه چیز را بارها و بارها با فکر خودشان تغییر داده‌اند تا به این شکلی که من و تو می‌بینیم درآمده است. حالا من و تو راحت‌تر می‌توانیم از همه‌ی آن‌ها استفاده کنیم. من می‌دانم از حالا به بعد هم، باز همه چیز تغییر می‌کند. در این صفحه، سرگذشت بعضی از این چیزها را می‌خوانید.



## الآن

من مشق‌هایم را روی کاغذهای سفید می‌نویسم. این کاغذها صاف و نازک هستند. مداد من راحت و نرم روی آن‌ها راه می‌رود. اما هروقت که نوک مدادم تیز باشد، کاغذ را سوراخ می‌کند. من شنیده‌ام که کاغذها را از پوست و چوب درختان می‌سازند. یعنی چوب‌ها را در کارخانه‌ی کاغذسازی به کاغذ تبدیل می‌کنند. خوبی کاغذ این است که سبک و نازک است و آدم می‌تواند هر جا که بخواهد، دفترش را با خودش ببرد. عمومی من کتاب قصه می‌نویسد. او به جای کاغذ در رایانه (کامپیوتر) می‌نویسد.

## قدیم‌ها

قدیم‌ها فقط بچه‌های پادشاهان می‌توانستند درس بخوانند. این بچه‌های خوش‌شانس، مشق‌هایشان را روی پوست بدن گوسفندها می‌نوشتند. البته آن‌ها روی پوست گوسفندانی که زنده بودند، نمی‌نوشتند! قبل از آن که گوسفندها تبدیل به دفتر مشق شوند، قصاب‌ها پوست گوسفند را زیر آفتاب داغ و سوزان پهن می‌کردند. بعد که خوب خشک می‌شد، با چوب‌های گرد و بلندی چندبار روی آن می‌کشیدند تا پوست گوسفند حسابی صاف شود. بعد آن را با چاقویی تیز به چند قسمت کوچک‌تر تقسیم می‌کردند. حالا دیگر دفتر مشق آماده بود. آن وقت با جوهر سیاه روی آن می‌نوشتند و یا نقاشی می‌کشیدند. دفتر مشق‌های آن بچه‌ها کلفت بود و بوی ناجوری می‌داد.





### قدیم ترها

خیلی قدیم تر از این‌ها، بیشتر مردم بی سواد بودند. آن‌ها حتی بلد نبودند اسم خودشان را بنویسند. کسانی که سواد خواندن و نوشتن داشتند، روی تخته‌های گلی یا سنگی می نوشتند. جنس تخته‌های گلی خیلی سفت بود. برای همین با میخ‌های نوک تیز و بلند به جان تخته‌ها می افتادند. آن‌ها با سوراخ سوراخ کردن تخته‌ها، هر چه می خواستند می نوشتند. بدی این تخته‌های گلی این بود که خیلی سنگین و بزرگ بودند و نمی شد آن‌ها را به راحتی از جایی به جای دیگر برد. آن قدیم ترها، هیچ کس دفتر یادداشت کوچک نداشت تا آن را توی جیبش بگذارد.

- به نظر تو انسان‌ها بعداً روی چه چیزهایی می نویسند؟.....
- این جا شکل آن را بکش یا توضیح آن را بنویس و برای ما بفرست.

---

---

---

---

---

---

---

---

---

---



بیزبیز پشه‌ها

# بیزبیز پشه‌ها و قسمت اول ویزبیز تره‌ها

طاهره ایبید



لاک پشت نگاه کردند. لپ قرمزی پرید جلوی لاک پشت و گفت: «پشت قلمبیز، تو می دانی کی توی آب بیزی؟» لاک پشت آرام پلک زد و گفت: «ممن من توی آب بودم.»

بیزبیزها عکس خودشان را به لاک پشت نشان دادند و گفتند: «آن‌ها که ما بیزیم!» لاک پشت سرکی توی آب کشید. به عکس خودش اشاره کرد و گفت: «ای-ای این که ممن پودم.» ریزه میزه گفت: «اگر این تو بیزی پس خودت کی بیزی؟» لاک پشت با تعجب گفت: «ها؟! ممن که من پودم. تو تو کی پودی؟»

و برگشت توی آب و گفت: «پاید ازش پد پیرسم.» لاک پشت خزید توی آب. آب موج برداشت. تصویر پشه‌ها لابه‌لای موج گم شد. ریزه میزه جیغ زد. «آن‌ها دیگر نبیزن! دیگر نبیزن!»



لاک پشت این طرف و آن طرف می رفت تا عکس خودش را زیر آب پیدا کند. آب برکه تکان می خورد، عکس‌ها دیده نمی شدند. کله گنده سرش را نزدیک آب برد و گفت: «اوهوی ویزو ویز پزه‌ها!» شل وول گفت: «به این‌ها نگو ویزو ویز پزه، این‌ها خیس بیزن. بهشان بگو ویزو ویز تره‌ها!» کله گنده گفت: «اوهوی ویزو ویز تره‌ها، بیایید با هم صحبت بیزیم!»

آب برکه تند تند چین می خورد. از عکس‌ها خبری نبود. شل وول گفت: «چه بی ادب بیزن! محل نمی بیزن!» لاک پشت از آب بیرون آمد و گفت: «نپود. توی آب نپود!»

پشه‌ها به آب نگاه کردند. برکه آرام شده بود. عکس لاک پشت و پشه‌ها دوباره توی آب بود. لپ قرمزی گفت: «آمده بیزن! آمده بیزن!»

لاک پشت گفت: «پد پد پیرین تو تو آپ گی گی گیرشان

یکی بود، یکی نبود. پنج تا پشه بودند که توی یک روز و یک ساعت و یک دقیقه و یک ثانیه به دنیا آمدند. اما یکی شان نیم ثانیه زودتر از بقیه به دنیا آمد و یکی دیگر شان نیم ثانیه از همه دیرتر. پشه‌ها توی گودال آب به دنیا آمدند. پشه‌ای که زودتر به دنیا آمد، اسم خودش را گذاشت کله گنده. پشه‌ای هم که دیرتر به دنیا آمد، ریزه میزه. بقیه هم لپ قرمزی و دماغ نیزه‌ای و شل وول. پشه‌ها برای خودشان یک گروه درست کردند. اسم گروهشان را هم گذاشتند «بیزبیز پشه». کله گنده هم شد سردسته.

بیزبیز پشه‌ها نشستند لب برکه، آب بخورند. یک دفعه چشم دماغ نیزه‌ای افتاد به عکس هایشان، که توی آب بود. تعجب کرد و گفت: «این‌ها کی بیزن؟» بقیه‌ی پشه‌ها هم زل زدند به آب. کله گنده گفت: «اه ریزه میزه! یکی شان تو بیزی. یکی هم لپ قرمزی بیز!» لپ قرمزی گفت: «کله گنده تو هم بیزی!» ریزه میزه خرطومش را چرخاند. دستش را تکان داد. عکس توی آب هم همین کار را کرد. ریزه میزه گفت: «هر کاری من می بیزم، این هم می بیزه!» شل وول، سرش را جلو برد و توی آب نگاه کرد و گفت: «این‌ها خود ما بیزیم.» دماغ نیزه‌ای گفت: «اگر این‌ها خود ما بیزیم، پس ما کی بیزیم؟»

ریزه میزه گفت: «یعنی ما هم این‌جا بیزیم، هم تو آب؟ نه این درست نبیز!» کله گنده گفت: «پس این‌ها کی بیزن؟» لپ قرمزی سرش را برد نزدیک آب و به عکس‌های توی آب گفت: «شما کی بیزید؟» عکس‌های توی آب حرف نزدند. کله گنده گفت: «اوهوی، ویزو ویزها! با شما بیزیم‌ها!» لاک پشتی یواش یواش از آب بیرون می آمد. پشه‌ها به





همه به کله گنده زل زدند تا ببینند چه دستوری می دهد.  
 کله گنده گفت: «ما آن‌ها را خیط می بیزیم!»  
 بیزیزها گفتند: «چه جوری؟»  
 کله گنده در جا زد و گفت: «از این جا دور می بیزیم. تا آن‌ها  
 ما را پیدا نینن!»  
 یک دفعه لاک پشت گفت: «ممنون هم پا شما پد  
 پی یام؟»  
 دماغ نیزه ای گفت: «تو که پشه نییزی! بال نداشته بیزی.»  
 لاک پشت پلک هایش را به هم زد و گفت: «لالالاک  
 که دارم!»  
 کله گنده فرمان داد: «افراد به ییز!»  
 بیزیز پشه‌ها برای لاک پشت دست تکان دادند. از برکه دور  
 شدند تا عکس‌های توی آب دنبالشان بگردند و پیدایشان  
 نکنند و خیط بشوند.

پی پی پندازیم.»  
 کله گنده گفت: «ما تو آب خفه می بیزیم.»  
 لاک پشت همان طور که توی آب می خزید، گفت: «چه پد!  
 پس شما لاک پشت نپویدید؟»  
 بیزیز پشه‌ها عکس خودشان را نشان دادند و گفتند: «از  
 این طرف! این جا بیزن! این جا بیزن!»  
 لاک پشت به طرف آن‌ها آمد. عکس‌ها دوباره گم شدند.  
 لاک پشت گفت: «ایا این جا هیچ کی نپود.»  
 شل وول گفت: «معلوم نییز این‌ها ما بیزن، یا نبیزن؟»  
 کله گنده کم کم داشت عصبانی می شد. می پرید روی  
 آب و می پرید روی خشکی. شل وول گفت: «این‌ها ما را  
 مسخره بیزیدن!»  
 کله گنده گفت: «من اجازه نمی بیزم کسی ما  
 را مسخره بی بیزه!»



# دایره

در اطراف شما، چه چیزهایی به شکل دایره وجود دارند؟ چرخ‌های ماشین، شاید ساعت روی دیوار، یا ماه کامل در آسمان. تو هم چند نمونه مثال بزن! حالا فکر کن با استفاده از دایره، چه شکل‌های تازه‌ای می‌توانی پیدا کنی و بسازی؟ با استفاده از انواع ظروف دایره‌ای شکل، مثل در شیشه‌ی مربا، یا لبه‌ی فنجان، و هر چیز دایره‌ای شکل دیگر، یک دایره روی کاغذ رنگی بکش؛ یعنی آن را روی کاغذ بگذار و دور آن را با مداد خط بکش و با قیچی برش بده. از لبه‌ی دایره تا وسط آن یک خط بکش (شعاع). حالا این خط را تا مرکز دایره ببر! مانند شکل لبه‌های برش خورده را برگردان و با چسب مایع روی زمینه‌ی دایره، بچسبان. سعی کن با این شکلی که ایجاد شده، شکل‌های تازه‌ای را کشف کنی و با اضافه کردن زیباییاتی، آن را کامل کنی و شکل‌های متفاوت و جالبی را بسازی. با کاغذ رنگی و نقاشی، آن‌ها را تکمیل کن. می‌توانی شکل‌هایی را که ساخته‌ای برای ما بفرستی. به بهترین کارها جایزه می‌دهیم.

طرح: فاطمه رادپور  
اجرا: زهرا موشیار

وسایل مورد نیاز: چسب، فیچی، کاغذهای رنگی، مداد





# من یک شتر هستم

مجید ملامحمّدی

من یک بچه شتر هستم. بچه‌ی همان شتری که چندبار در قرآن، در داستان حضرت صالح\*، اسمش آمده است.

حضرت صالح(ع) پیامبر خدا بود و مردم بت پرست را به راه راست و نیکوکاری دعوت می‌کرد. یک روز مردم آن قوم، او را کنار یک کوه بزرگ بردند و گفتند: «اگر راست می‌گویی و خدایت تواناست، از او بخواه تا از دل این کوه، یک شتر بزرگ و سرخ‌مو بیرون بیاورد. شتری که یک بچه در شکمش داشته باشد. آن وقت ما از تو اطاعت می‌کنیم و به خدایت ایمان می‌آوریم.»

حضرت صالح(ع) دعا کرد. آن وقت کوه بزرگ شکافته شد. شتر سرخ‌مو و بزرگ از دل آن بیرون آمد. بت پرستان گفتند: «ای صالح، از خدایت بخواه

بچه‌ی آن شتر هم متولد شود.»

صالح(ع) دعا کرد و به خواست خدا، من به دنیا آمدم. خیلی از بت پرست‌ها، ایمان آوردند. اما بعضی افراد این قوم باز هم به حرف‌های حضرت صالح(ع) گوش ندادند و خیلی زود دست از خداپرستی برداشتند.

تا اینکه یک روز به مادرم حمله کردند و او را کشتند. من فرار کردم و به کوه رفتم. خداوند به پیامبرش پیغام داد: «اگر این بت پرستان تا سه‌روز دیگر توبه نکنند، آن‌ها را عذاب می‌کنم.» اما بت پرست‌ها لج‌بازی کردند و از کار خود دست برداشتند. سه روز بعد، عذاب خدا، همه‌ی آن‌ها را نابود کرد.

خدایا! کاش هیچ‌وقت، هیچ انسانی خودخواه و لجباز نباشد.

\* داستان حضرت صالح در قرآن در سوره‌های «نمل» و «هود» و «شعرا» آمده است.

تصویرگر: عاطفه ملکی جو

نوازش

۱۲

مهر ۱۳۹۱

خبر، خبر

# به خاطر علی

■ علیرضا متولّی

پدر علی هم دیگر نمی‌توانست پول کافی برای خانواده‌اش ببرد.

برای همین ما تصمیم گرفتیم کاغذهای مجله را از کارخانه‌ی کاغذسازی خودمان بخریم تا هیچ‌کس بی‌کار نشود.

کارخانه‌ی کاغذسازی هم قول داده، اگر از او کاغذ بخریم، سعی کند بهترین کاغذ را تولید کند.

پدر علی، در کارخانه‌ی کاغذسازی کار می‌کرد. در این کارخانه تعداد زیادی کارگر و کارمند مشغول کار بودند. آن‌ها حقوق می‌گرفتند و اعضای خانواده‌ی آن‌ها با آن پول هرچه لازم داشتند، تهیه می‌کردند.

یک روز کارخانه‌ی کاغذسازی دید کسی کاغذهایش را نمی‌خرد، چون کاغذفروش‌ها از کارخانه‌های چندتا کشور آن طرف‌تر کاغذ خریده بودند.

کارخانه‌ی کاغذسازی دیگر نمی‌توانست کاغذهایش را بفروشد و به کارگرها و کارمندهایش حقوق بدهد.





# خروپف



موموشی، عاشق قصه بود؛ ولی بلد نبود بخواند. هر روز کتابش را پیش مامان موشه می برد. مامان موشه می گفت: «من حالا کار دارم. شب برایت می خوانم.»

موموشی کتابش را پیش بابا موشه می برد. بابا موشه می گفت: «وای! سرم خیلی شلوغ است. شب برایت می خوانم.»

موموشی تمام روز صبر می کرد. شب با کتابش پیش مامان موشه می نشست. مامان موشه می خواند: «یکی بود، یکی نبود...» بعد خمیازه می کشید و می گفت: «آخ! امروز خیلی خسته شدم. فردا برایت می خوانم.»

آن وقت موموشی با کتابش پیش باباموشه می نشست. باباموشه می خواند: «یکی بود، یکی نبود...» بعد چشم‌هایش را می بست و خروپف می کرد.

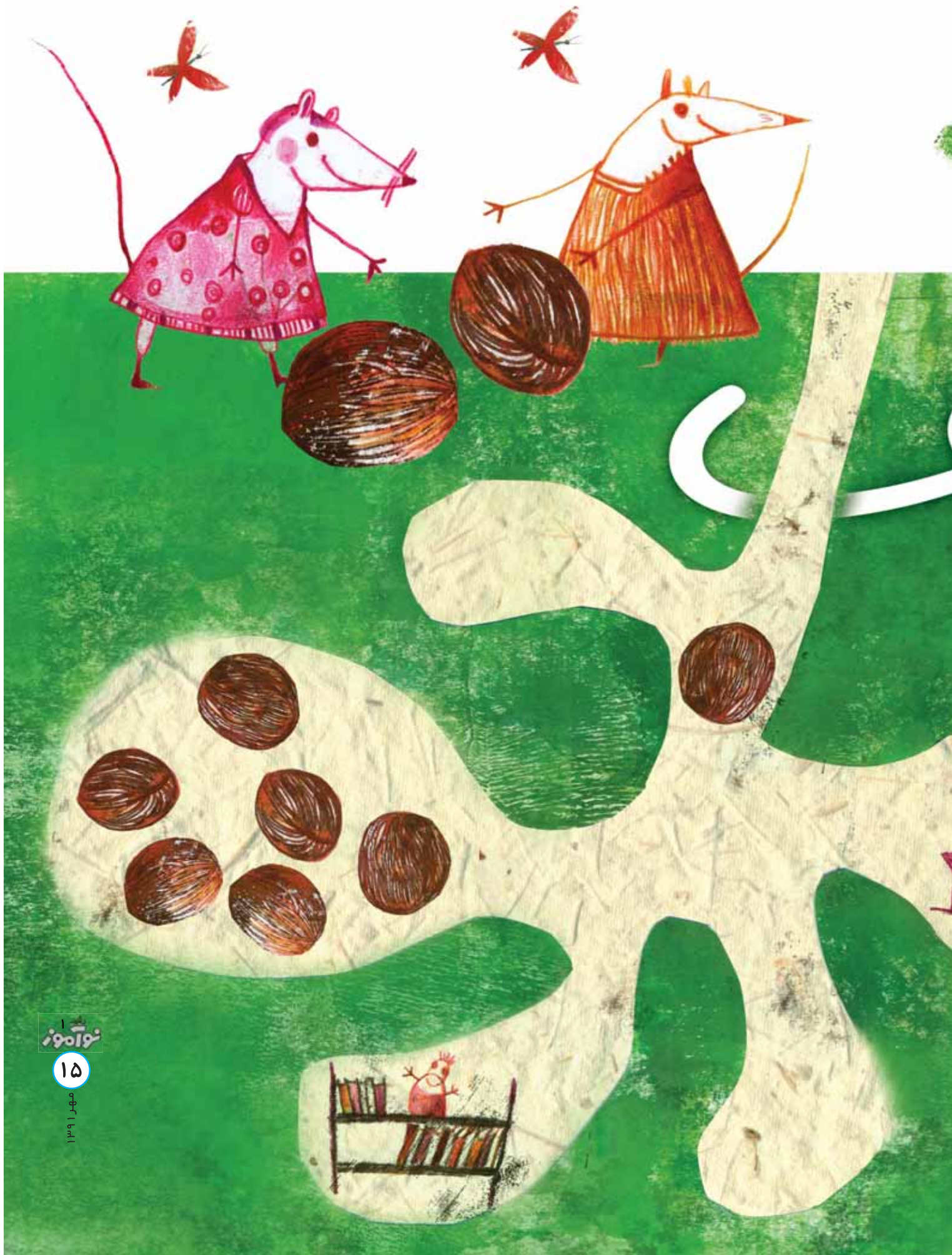
یک روز موموشی به مامان و بابا موشه گفت: «امروز می خواهم یک عالمه به شما کمک کنم تا شب خسته نباشید.»

موموشی و باباموشه زمین را کندند. یک انباری برای لانه‌شان درست کردند. بعد موموشی و مامان موشه یک عالمه گردو برای زمستان جمع کردند. آن وقت سه تایی، گردوها را توی انباری قل دادند.

شب مامان موشه یک کتاب قصه برداشت. باباموشه هم یک کتاب برداشت. مامان موشه گفت: «اول من برای موموشی کتاب می خوانم. امروز خیلی کمکم کرد.» بابا موشه گفت: «آخ! من می خواستم اول برایش بخوانم.» مامان موشه گفت: «من اول گفتم!» بابا موشه خندید.

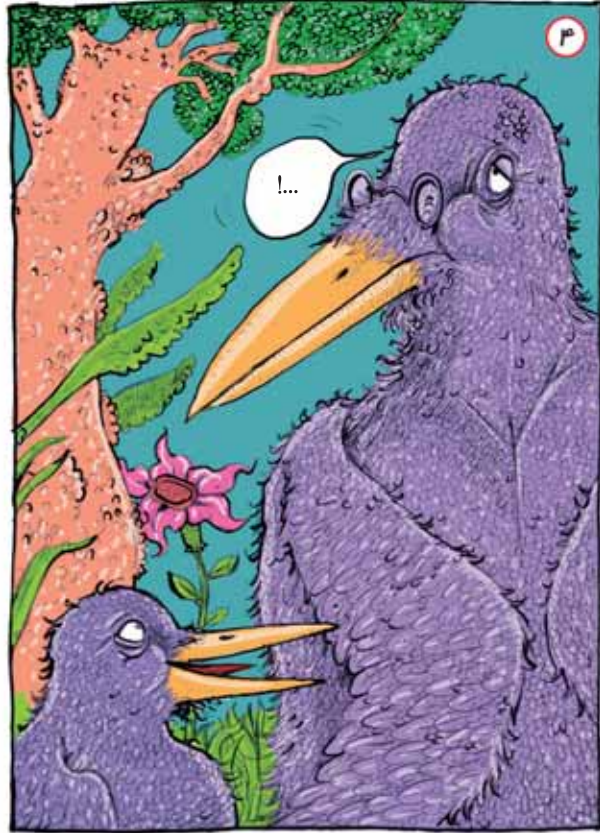
ولی هر چه گشتند، موموشی را پیدا نکردند. فقط از توی یکی از سوراخ‌های لانه، صدای خروپف شنیدند.



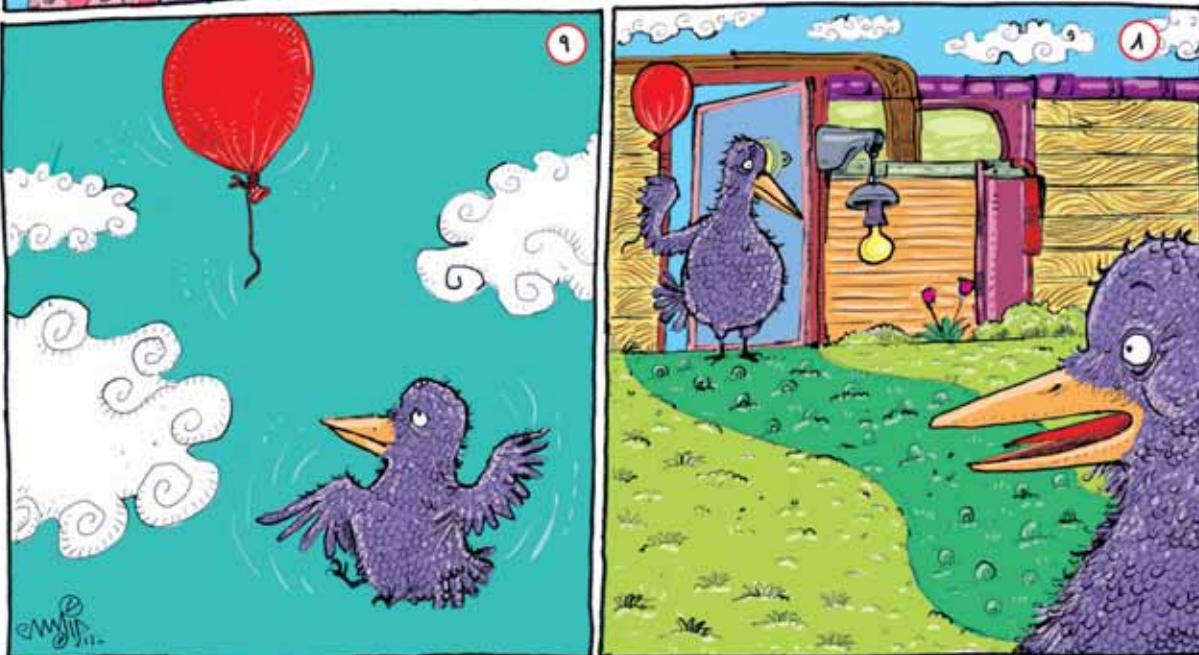


# جوجہ کلاغ فسقلی

نورا ملکی







# خاله شاخ

افسانه‌ی تازه

■ محمدرضا شمس

«خاله شاخ نبات» یک دیو چاق و قلمبه بود! به جای شاخ، روی سرش دو تا شاخه نبات داشت، به چه بلندی! خاله شاخ نبات خیلی مهربان بود، هر جا جشنی بود، عروسی‌ای بود، بزَن و بکوب و روبوسی‌ای بود، هِلک و هِلک راه می‌افتاد و خودش را به آن‌جا می‌رساند. بعد یک تکه از شاخش را می‌کند و می‌داد به عروس و داماد تا زندگیشان شیرین شود.

خاله شاخ نبات، این قدر از شاخ‌هایش کند و به این و آن داد که دیگر شاخ‌هایش خیلی کوچک شد.

یک روز که خاله خسته بود، زیر درخت زردآلو نشسته بود و چشم‌هایش را بسته بود، دو تا کبوتر پرپرزان آمدند و روی درخت نشستند.

کبوتر اولی گفت: «خواهر!»

کبوتر دومی گفت: «جون خواهر!»

اولی گفت: «می‌دونی این که این زیر خوابیده کیه؟»

دومی گفت: «بله که می‌دونم. این همون دیو مهربونیه که واسه خوش حال کردن آدم‌ها شاخ‌هاشو به اونا می‌بخشه.»

کبوتر اولی گفت: «می‌دونی که عمر دیوها به شاخ‌هاشونه؟»

کبوتر دومی با غصه گفت: «آره، می‌دونم.»

اولی گفت: «اینم می‌دونی که اگه خاله یه بار دیگه شاخش رو بشکونه، دود می‌شه و به هوا می‌ره؟»

دومی آهی از ته دل کشید و گفت: «آره. اینم می‌دونم.»

بعد دوتایی گفتند: «خدا کنه، خاله شاخ‌نبات حرف‌های ما رو شنیده باشه!»

بعد پر کشیدند و روی خانه‌ی آسیابان\* نشستند.

خاله توی خواب و بیداری بود که این حرف‌ها را شنید. غصه‌دار شد. فردا عروسی

دختر آسیابان بود. دختر آسیابان خودش پای پیاده آمده بود و خاله را به عروسی‌اش

دعوت کرده بود. خاله با خودش گفت: «حالا چی کار کنم؟ اگه به عروسی برم،

می‌میرم. اگه نرم بد می‌شه، دل دختر بیچاره می‌شکنه.»

خاله تا شب همین‌طوری با خودش فکر کرد. آخرش هم بار و بنه‌اش را برداشت

و رفت تا تک و تنها وسط جنگل زندگی کند.

از آن طرف، دختر آسیابان که چشمش به در خشک شده بود، وقتی فهمید که

خاله نمی‌آید، دلش شکست و بغض گلویش را گرفت.

خاله شاخ نبات صدای شکستن دل دختر

را شنید. طاقت نیاورد. بلند شد

# نبات

هَلک و هَلک راه افتاد و خودش را به عروسی رساند. دختر آسیابان وقتی او را دید، خیلی خوش حال شد. به طرفش دوید و او را بغل کرد و بوسید. یواش در گوشش گفت: «نمی‌خوای به من شاخ نبات بدی؟ نمی‌خوای من هم مثل بقیه‌ی دخترا سفیدبخت بشم؟»

خاله گفت: «چرا نمی‌خوام. از خدا می‌خوام... ولی...»

بعد خواست همه‌چیز را برای دختر آسیابان تعریف کند؛ اما دلش نیامد. آن وقت آخرین تکه شاخ نبات را کند و به دختر داد و بی‌سروصدا بیرون رفت. دختر آسیابان هم فوری منقل آتش را برداشت و دنبالش راه افتاد. دخترک همه‌چیز را می‌دانست. کبوترها همه‌چیز را برایش تعریف کرده بودند. تا خاله شاخ نبات خواست دود بشود و به هوا برود، دختر آسیابان گفت: «تو دود نشو، آتیش توی این منقل دود بشه.»

یک دفعه آتش توی منقل دود شد و به هوا رفت. خاله شاخ نبات که از خوش حالی گریه‌اش گرفته بود، دخترک را بغل کرد و بوسید. بعد دو تایی به عروسی برگشتند.

\* به کسی که در آسیا کار می‌کند و دانه‌های گندم و جو را به آرد تبدیل می‌کند، آسیابان می‌گویند.

# قطار شهر بازی ■ طاهره ابید

یک سال نه، دو سال نه، ده سالی بود که «دودو»، قطار شهر بازی بود. یک سال نه، دو سال نه، شش سالی بود «افندو»، ازدهای غار شهر بازی بود. عصر که می شد، بچه ها سوار دودو می شدند؛ با های و با هو می شدند. داد می زدند: «چیش چیش هو هو، دودو پیش افندو!» دودو سوتی می زد. دور نرده ها چرخ می زد و سر می کشید توی غار. افندو بچه ها را که می دید، هاف می کرد، هوف می کرد، آتش دهنش را دود می کرد. بچه ها الکی می ترسیدند، جیغ می کشیدند، داد می زدند، می خندیدند. دودو اما از زندگی اش راضی نبود. دلش می خواست شهر را ببیند. دشت را ببیند. گوسفندهای پر پشم را ببیند. کوه را ببیند. سر توی تونل ها بگذارد. توی تونل بوق بزند. سوت بزند. از دره ها پایین برود. از روی پل ها بالا برود. یک روز هر چی افندو منتظر شد، دودو نیامد. فقط صدای بچه ها را می شنید که می خواندند: «چیش چیش هو هو دودو پیش افندو!»

افندو دلش شور افتاد. گلاب گلاب از توی غار آمد بیرون. دودو را دید. نه سوت می زد. نه هو می کرد. افندو گفت: «دودو جانم حال نداری؟ حوصله ی قیل و قال نداری؟»

دودو آهی کشید: «خسته شدم. قطار ریل بسته شدم. می خوام برم از این جا، برم به کوه و صحرا.»

افندو گفت: «این که دیگه غم نداره، غصه و ماتم نداره، راه بیفت، همین الان با هم بریم.»

دودو گفت: «چه جوری بریم افندو؟ مگه می دونی راه کدومه؟ چاه کدومه؟»

افندو هم نمی دانست. گفت: «تو راست می گی. حالا باید چه کار کنیم؟»

یک دفعه بچه ها جیغ زدند، داد زدند: «آهای دودو، افندو، ما می کنیم پرس و جو. می پرسیم از راه کوه. با شما می آییم از این سو به آن سو.»

دودو و افندو، حرف بچه ها را که شنیدند، شاد شدند و خندیدند. افندو رفت پیش بچه ها. دودو سوت بلندی کشید.

بچه ها هم خواندند: «چی چی دودو. داریم می ریم رو به کوه. با دودو و افندو.»



# عمو زنجیرباف

■ افسانه موسوی گرمارودی

خورشید خانم می خواست به یک مهمانی برود؛ اما گردنبند نداشت. یک روز صبح از پشت کوه بالا آمد. خانم بزی داشت روی کوه علف می خورد. خورشید خانم گفت: «بزی جون! بز مهربون! فردا مهمونم، زنجیر می خوام، زنجیر طلا. بهم قرض می دی؟»

خانم بزی گفت: «چرا نمی دم.» بعد هم گردنبند زنگوله ای اش را درآورد و به خورشید خانم داد. اما گردنبند اندازه ی خورشید خانم نبود. برای همین خانم بزی گفت: «خانم گاوی هم به گردنبند قشنگ داره. شاید گردنبندش اندازه ات باشه.»

خانم گاوی روی کوه دوم بود. خورشید خانم تا به او برسد، ظهر شده بود. خورشید خانم گفت: «گاوی جون! گاو مهربون! فردا مهمونم، زنجیر می خوام، زنجیر طلا. بهم قرض می دی؟»

خانم گاوی علف توی دهنش را قورت داد و گفت: «چرا نمی دم.» بعد هم گردنبند زنگوله گاوی اش را درآورد و به خورشید خانم داد. اما مال او هم اندازه نبود.

خورشید خانم غصه دار شد. خانم گاوی گفت: «این که غم نداشت، غصه نداشت. برو پیش عمو جون؛ عمو مهربون. عمو زنجیرباف، یکی بیافه.»

خانه ی عمو زنجیرباف روی کوه سوم بود. خورشید خانم تا به عمو زنجیرباف رسید، غروب شده بود. تا رسید آن جا، گفت: «عمو جون! عمو مهربون! عمو زنجیرباف! فردا مهمونم، زنجیر می خوام، زنجیر طلا، برام می بافی؟»

عمو زنجیرباف همه ی زنجیرهایی را که داشت درآورد. یک نگاه به خورشید خانم کرد و یک نگاه به زنجیرهایش، بعد گفت: «فردا که بیای قبل مهمونی یه زنجیر خوب برات می بافم.»

خورشید خانم با خیال راحت رفت. صبح که آمد خانم بزی

گفت: «خورشید خانمی! عمو زنجیرباف، زنجیرت رو بافت؛ پشت کوه انداخت.» خورشید خانم خندید و رفت. خانم گاوی که خورشید خانم را دید، گفت: «خورشید خانمی! عمو زنجیرباف، زنجیرت رو بافت. پشت کوه انداخت.»

خورشید خانم ذوق کرد و رفت. وقتی رسید پیش عمو زنجیرباف سلام کرد و گفت: «عمو جون! عمو مهربون! عمو زنجیرباف! زنجیر طلا مو بافتی؟»

عمو زنجیرباف از پشت کوه یک زنجیر بلند درآورد و گفت: «یک زنجیر بافتم بهتر از طلا.» بعد هم زنجیر را به خورشید خانم نشان داد؛ یک زنجیر قشنگ که از رنگین کمان بافته بود. خورشید خانم زنجیر را برداشت. به گردنش انداخت. اندازه بود. خوش حال و شاد به مهمانی رفت.



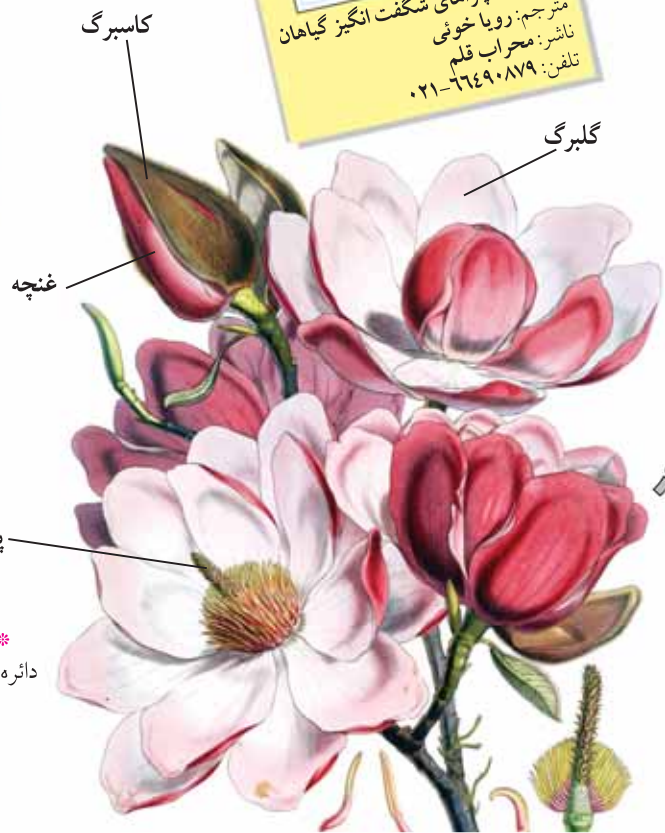
تا به حال به گل‌ها نگاه کرده‌ای؟ حتماً می‌دانی در دنیا هزاران گل گوناگون می‌رویند. به باغچه‌ها نگاه کن؛ سبزه‌ها را لابه‌لای درخت‌ها ببین! گل‌ها در رنگ‌ها و اندازه‌های مختلفی در طبیعت وجود دارند. بعضی از آن‌ها خیلی خوش بو هستند. بیشتر گل‌ها بعد از یک سال از بین می‌روند و دوباره می‌رویند.

بعضی گل‌ها در جاهای سرد و برخی در جای گرم رشد می‌کنند. فکر کن:  
- چرا گل‌ها رنگارنگ هستند و بوهای مختلفی دارند؟  
- چرا گل‌ها رشد می‌کنند؟ یک گل برای رویدن به چه چیزهایی نیاز دارد؟  
- عجیب‌ترین گل کدام است؟



از نزدیک به یک گل نگاه کن تا قسمت‌های مختلف آن را ببینی.

به بچه‌ی گل، **غنچه** می‌گویند. غنچه بین چند **کاسبرگ** قرار دارد. پس کاسبرگ از غنچه محافظت می‌کند تا حشره‌ها و پرنده‌ها آن را نخورند. همزمان با رشد غنچه، کاسبرگ‌ها هم باز می‌شوند. آن وقت **گلبرگ‌های** غنچه بیرون می‌آیند. **پرچم** در وسط گل قرار دارد و چسبناک است. دانه‌های جدید، داخل پرچم رشد می‌کنند. برای همین به آن **جعبه‌ی دانه** هم می‌گویند.



\* با استفاده از کتاب  
دائرة‌المعارف جیبی کودکان



شعر

## شما کجایی؟!

■ مریم اسلامی

همراه خاله‌جانم  
تا خانه‌ات دویدم  
اما در آن شلوغی  
اصلاً تو را ندیدم

○

گفتم امام هشتم  
الآن شما کجایی  
توی حیاط هستی  
یا گنبد طلائی؟

○

بوی گلاب آمد  
گلدسته هم اذان داد  
هر کس به یک اشاره  
جای تو را نشان داد





داستان من

عبدالهادی عمرانی

# راه‌حل‌های من

کنم، چه اتّفاقی می‌افتد؟»

نتیجه‌ی ۱:

نتیجه‌ی ۲:

نتیجه‌ی ۳:

\* برای انتخاب راه‌حلّ بهتر به چه چیزی باید توجه کنم؟

قبلاً فقط یک راه‌حل را امتحان می‌کردم و اگر موفق نمی‌شدم، ناامید می‌شدم و فکر می‌کردم شکست خورده‌ام. امّا امروز با خودم گفتم اگر با یک راه‌حلّ، موفق نشوم، خیالم راحت است که راه‌حل‌های دیگری هم دارم. می‌توانم مناسب‌ترین راه‌ها را انتخاب کنم. از این‌که می‌توانم قبل از تصمیم گرفتن به راه‌های زیادی فکر کنم احساس..... (رضایت - افتخار - خوش حالی - غرور - هیجان) می‌کنم. از این‌که فقط یک راه‌حل ندارم و می‌توانم مشکلاتم را بهتر حل کنم، کمتر ناراحت می‌شوم.

دیروز سر کلاس نشسته بودم. یکی از بچه‌ها به پایم لگد زد. با خودم گفتم: «شاید اتّفاقی پایش به پایم خورده؟ شاید هم علّت دیگری داشته؟»

ممکن است.....

ممکن است.....

\* اگر فکر کنم او می‌خواسته من را اذیت کند، چه کار باید بکنم؟

راه حلّ اول:

\* اگر این کار را بکنم چه اتّفاقی می‌افتد؟

نتیجه‌ی ۱:

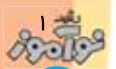
نتیجه‌ی ۲:

نتیجه‌ی ۳:

\* به راه حلّ بعدی فکر کردم و این راه حل را با راه حلّ قبلی مقایسه کردم.

راه حلّ دوم:

\* دوباره از خودم پرسیدم: «اگر از این راه استفاده



۲۴

مهر ۱۳۹۱



شعر

# عروسی

طیبه شامانی

دیشب میان کوچه  
جشن و سروصدا بود  
این جشن، یک عروسی  
مخصوص گربه‌ها بود

فرقی نداشت شامش  
موش است یا فسنجان  
تالار زیر بنز است  
یا یک قراضه پیکان

یک گربه ساز می‌زد  
با چنگ و چوب و چنگول  
در جشن گربه‌ای‌شان  
بودند شاد و شنگول



تصویرگر: رضا مکتبی

نوباد

۲۵

مهر ۱۳۹۱

ایران ما

تهمینہ حدادی  
عکاس: اعظم  
وہاب

# شیرینی‌ها

بیشتر شهرهای ایران برای خودشان یک یا چند شیرینی دارند. وقتی ما به این شهرها می‌رویم، از این شیرینی‌ها می‌خریم و برای خانواده و دوستانمان سوغاتی می‌آوریم.



تصویرگر: سام سلماسی



**در کرمانشاه، شیرینی نان برنجی می‌پزند.**  
توی این شیرینی آرد برنج، روغن کرمانشاهی و گلاب است.



**شیرینی قم، سوهان است.**

توی این شیرینی: جوانه‌ی گندم، زعفران، آرد سفید، شکر، روغن کره، زرده‌ی تخم‌مرغ، وانیل و گلاب وجود دارد.



۱  
مهر

۲۶

مهر ۱۳۹۱

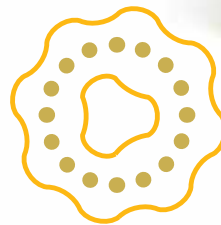
**خیلی‌ها که به یزد می‌روند، باقلوا می‌خرند.**  
 باقلوا را با پودر پسته یا بادام، پودر قند، هل و گلاب درست می‌کنند.



**اسم شیرینی کرمان، کلمپه است.**  
 کلمپه، شیر، خرما، کنجد، آرد و گلاب دارد.



**گَر را در اصفهان درست می‌کنند.**  
 برای درست کردن گَر: شکر، عسل، سفیده‌ی تخم‌مرغ، گلاب، پسته و هل لازم است.



● در شهر شما چه شیرینی‌هایی می‌پزند؟  
 نقاشی آن را این جا بکش.

آیا می‌دانی این شیرینی‌ها از چه موادی درست شده‌اند؟ این جا بنویس:

# لطیفه



معلم از شاگرد پرسید: «اگر یک گوش نداشته باشی چه می شود؟»  
 شاگرد: «خب کمتر می شنوم.»  
 معلم: «آفرین! حالا اگر دو گوش نداشته باشی چه می شود؟»  
 شاگرد: «کمتر می بینم!»  
 معلم: «نه عزیزم، دیگر نمی شنوی!»  
 شاگرد: «خیر خانم، اگر دو تا گوش نداشته باشم، عینکم  
 می افتد و کمتر می بینم.»



تلفن مدرسه زنگ زد.  
 آقای مدیر: «بله بفرمایید!»  
 - سلام آقای مدیر، می خواستم بگویم امروز پسر من مریض  
 است و نمی تواند به مدرسه بیاید.  
 آقای مدیر: «ببخشید، شما؟»  
 - ... پدرم هستم!

لطفاً خم نزنید!  
 علی گودرزی



معلم به بچه‌ها گفت: «بچه‌ها، وقتی یکی صحبت می کند  
 همه باید ساکت باشیم. اگر گفتید چرا؟»  
 حمید: «تا آنهایی که خوابشان برده، بیدار نشوند!»



آقای معلم، علی را صدا کرد و گفت: «علی! چرا در امتحان از روی برگهی بهزاد نوشتی؟»  
 علی من من کرد و گفت: «ببخشید آقا اشتباه کردیم؛ اما از کجا فهمیدید؟»  
 معلم: «خب بهزاد در جواب سوال سوم نوشته: «بلد نیستیم!»، تو نوشته‌ای: «من هم همین طور!»»



معلم به شاگرد: «آیا می‌دانی قدیمی‌ترین حیوان دنیا کدام است؟»  
 شاگرد: «بله آقا! گورخر!»  
 معلم: «گورخر؟! چرا؟»  
 شاگرد: «چون سیاه و سفید است.»



علی به معلمش گفت: «اجازه خانم، شما من را برای کاری که نکرده‌ام تنبیه می‌کنید؟»  
 معلم: «نه خیر!»  
 علی: «پس باید بگویم که من تکالیفم را انجام نداده‌ام!»

قبل از انجام این سرگرمی، داستان «چمدان اردک» را بخوان.



### گم شده‌ها

چمدان اردک سفید پُر پُر است. آن قدر که نمی‌شود توی آن چیزی را پیدا کرد. به اردک کمک کن یک گردو، یک تکه پنیر، یک دانه هویج، یک لنگه کفش، عینک آفتابی و کلاهش را پیدا کند.

### عکس یادگاری

اردک سفید و دوستانش می‌خواستند عکس یادگاری بگیرند؛ اما خانم فیله جلوی همه ایستاد. حالا تو باید اردک سفید، سنجاب قهوه‌ای، طوطی سبز، موش خاکستری و خرگوش را پیدا کنی.

اگر از داستان‌های این نویسنده خوشش آمده، کتاب زیر را هم بخوان!

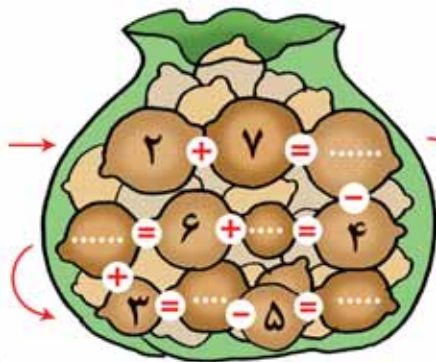


نام کتاب: من هم بازی!  
نویسنده: سرور گنجی  
ناشر: به‌نشر - ۱۳۹۱  
تلفن: ۰۲۱-۸۸۹۶۰۶۲۰



### چند تا گردو؟

خانم سنجاب می خواهد برای دخترش یک کیسه گردو بفرستد، اگر گفתי توی کیسه چند تا گردو هست؟ جمع و تفریق هایی را که روی کیسه ی گردوها نوشته شده، انجام بده تا تعدادش را به دست بیاوری.



### کدام هویج؟

آقا خرگوش هم می خواهد یک کیسه هویج برای پسرعمویش بفرستد. اما یکی از این هویج ها با بقیه فرق دارد. همان هویجی که خرگوش انتخابش می کند. می توانی پیدایش کنی؟



### پیام های رسیده

● **اراک:** محسن حمزه لو / **آران و بیدگل:** مهدی باقری / حمیدرضا عباس زادگان آرانی / **اردبیل:** یاسمن گروسی / **اسلامشهر تهران:** عرفان فضلی پور / **اصفهان:** نرگس معمارزاده / شقایق تیموری / محمد قربانی / گلشن تقی پور / **ایلام:** سارینا پیشگر / **بابل:** امیرارسلان بلوچی / **برخان اصفهان:** فاطمه قربانی علی / **بردسکن:** حنا نوری / **بوکان:** شکایلا چاوه / **پردیس تهران:** صبا باقری / **تاکستان:** یاسمین طاهری / **تبریز:** نسرين شمس آذران / **تنکابن:** اختر شاه منصور / **تویسرکان:** فاطمه فتحي / **تهران:** آرمینا نظافت / مبینا شیخی / علی علیقلیان / سارا محمدسلطانی / زینب آقاهادی / عطیه نکوفرد / اسراء زهدارپور / راضیه بهادینی / زهرا خاکپور / مطهره کیوان فر / حسنی استادی / سید مهران جعفری / غسل اسماعیلی / سارا علیباری / **رشت:** آرمان امیددی / **رودسر:** معصومه سادات رجیبی / هدیه محمدی / **زنجان:** لیلیا آدمی / زهرا امیری / امیرحسین داداشی / **ساری:** نگین یزدانی / **سنقر:** مهدی تبریزی / **شیراز:** مهربان هوشمند / محمدحسین بهمنی / **فرخ شهر:** سید احمدرضا طاهریان / **فیروزکوه:** فاطمه جوهری / **قرچک ورامین:** علیرضا آقایاری / محمد صالح قربانیان / آرین ابراهیمی / علی دانیالی / امیرعلی قلی زاده / محمد کاظمی / امیرمحمد مختاری / سید مهدیار شالچی زاده / **قزوین:** ریحانه دانیالی / **قم:** فاطمه تکافویان / امیرحسین صفری / الیاس محمدی مزرعه شاهی / مهدی باقری / یگانه رنجبر / **کاشان:** سید امیرمحمد موسوی / **کاردستان:** آیدا بنفشی / **کرمان:** بچه های خوب دبستان شاهد / **کرمانشاه:** صدف هامون جوی / ساحل هامون جوی / سیده صبا سیدزاده / **لارستان:** بچه های خوب مدرسه ی فرزند بنی زمانی / **مرند:** الهه دباغی دوست / **مریوان:** ژوان محمدی / **مشکین شهر:** امیرحسین رحمت زاده / **مشهد:** سعیده دیرباز / زینب راستی / امیرمحمد محمدی / نازنین سپه دل / **مهدی شهر سمنان:** فاطمه حامدی / **میاندوآب:** نیما وکالت / **میمه:** شیوا شعبان / **نهادند:** غسل امانی / **نیشابور:** سینا جان نثار / مبینا نادری / **همدان:** امیررضا کاظمی / **یزد:** مهلا سلطان حسین / حدیثه سلطانی / **؟:** فاطمه حیدری / مهدی صفری / سوگند امینی / مینا سلطانی / کمند حیدری / سارا سعیدی / مریم اصفهانی / فاطمه صدیقی / پرنیان مزین

می دانی که ما همیشه آماده ی شنیدن حرف های قشنگ و پیشنهادهای خوب تو هستیم. برای همین می توانی هر وقت که خواستی، با شماره ی ۰۲۱-۸۸۳۰۱۴۸۲ تماس بگیری.

هر وقت خواستی پیام بگذار

# حشرات پرونده‌ی



## شکل حشره‌ای که دیدم:

(شکل ساده‌ای از حشره بکش)



نام: .....

(نام حشره را اگر می‌دانی، بنویس.)

من چه دیدم؟ .....

کجا دیدم؟ .....

چندتا بودند؟ .....

چه فرقی با هم داشتند؟ .....

با چه ابزاری به آن‌ها دسترسی پیدا کردم؟ .....

بعد از پیدا کردن چه کار کردم؟ .....

تا حالا فکر کرده‌ای چند نوع حشره بیرون از اتاق زندگی می‌کنند؟ تا هوا خیلی سرد نشده می‌توانی چندتا از آن‌ها را پیدا کنی. دوست داری مثل پلیس‌ها برای آن‌ها پرونده تشکیل بدهی؟ این یک مدل پرونده است:

## پرونده‌ی حشره‌ی فراری

من در تاریخ ..... / ..... / ..... این حشره را که در حال  فرار  مخفی شدن بود پیدا کردم. ساعت: .....: ..... (عقربه‌ها را هم بکش.)



## وضعیت هوا:



نیمه‌ابری

آفتابی

ابری



برفی

مه‌آلود یا طوفانی  بارانی

## از این منابع برای شناختن آن حشره استفاده کردم:

- کتاب  سی‌دی  پرسیدن از بزرگترها
- خودم با استفاده از: ذره‌بین و...

\* آیا می‌توانی پرونده‌ی این حشره را در کلاس برای همه‌ی بچه‌ها مطرح کنی؟ .....

\* آیا می‌خواهی پوشه‌ای از حشرات مختلف داشته باشی تا هیچ پرونده‌ای گم نشود؟ .....

شاید در آینده وسایلی را برای فعالیت‌هایت معرفی کنم.